

((توماس ترانسترومر))

((مترجم: خلیل پاک نیا))

## طوفان

این جا ناگهان مسافر با آن بلوط عظیم کهن سال  
رو به رو می شود، همچون گوزنی سنگ شده  
با شاخ‌های پهناور در برابر برج و باروی  
سبز تیره دریای سپتامبر.

توفان شمال. اینک زمانی است که می رسند  
خوشه های سماق های وحشی، بیدار در تاریکی  
می توان شنید سم ضربه های صور فلکی را  
در اوج بر فراز درخت.

عصر - صبح

دکل ماه پوسیده و بادبان مچاله شده

مرغ دریایی مستانه بازبال می‌رود بر آب  
چارسوی سنگین اسکله ذغال شده  
بیشه‌ها در تاریکی خم می‌شوند  
بیرون بر پله‌ها. سپیده دم می‌کوبد و می‌کوبد بر  
دروازه‌های خارا سنگی دریا و جرقه می‌زند خورشید  
در جوار جهان . خدایان تابستانی با نفس‌تنگی  
در دود دریا کورمال می‌روند.

او که با صدای ترانه‌ای بر بام بیدار شد

صبح، باران ماه مه. شهر هنوز آرام است  
چونان کلبه‌ای کوهستانی. آرام‌اند خیابان‌ها  
و نیلگون می‌غرد در آسمان موتور هواپیما –  
پنجره باز است.

برملا می‌شود این رویا همین‌جا  
که این خفته دراز کشیده

آنگاه تکان می خورد  
ابزار هوشیاری اش را می جوید –  
گویی در فضا.

## رازها در راه

روشنی روز بر چهره‌ای تابید که خواب بود  
رویایی پر شورتر دید  
اما بیدار نشد  
تاریکی بر چهره‌ای تابید که می رفت  
در میان دیگران  
در نورهای بی قرار خورشید پُرتوان  
تاریک شد ناگهان، گویی از رگبار  
در اتاقی ایستاده بودم  
که تمام لحظه‌ها را در بر داشت

موزه‌ی پروانه‌ها

با این حال خورشید همچنان شدید بود که بود

قلم‌موهای بی‌قرارش جهان را نقاشی می‌کرد.

گاهی زندگی‌ام چشمانش را در تاریکی باز می‌کرد.

احساسی مثل اینکه انبوه مردم در خیابان‌ها راه بروند

در کوری و هراس به سوی معجزه‌ای،

در حالی که من نامریی ایستاده باشم.

چون کودکی که با شنیدن ضربان سنگین قلبش

از وحشت به خواب رود .

طولانی، طولانی، تا صبح نورهایش را در قفل‌ها بریزد

و درهای تاریکی باز شوند.

## این زوج

چراغ را خاموش می کنند  
و حباب سپیدش لحظه ای سوسو می زند  
پیش از آنکه چون قرصی در لیوان تاریکی حل شود  
بعد پرواز می کنند  
دیوارهای هتل به تاریکی آسمان پرتاب می شوند .  
جزرو مد عشق فرونشسته و می خوابند  
اما پنهان ترین فکر هایشان همدیگر را می یابند  
مثل دو رنگ که روی برگی خیس  
در نقاشی کودک دبستانی  
به هم می رسند و با هم یکی می شوند.  
تاریک و ساکت است  
اما شهر با پنجره های خاموش  
شبانه نزدیک تر شده  
خانه ها نزدیک تر شده  
انبوه مردم نزدیک تر آمده اند

در انتظار بی‌قراریشان  
با چهره‌هایی که چیزی نمی‌گویند.  
سفر

در ایستگاه مترو  
از دحامی میان پوسترها  
در نورِ مرده‌ی خیره.  
قطار آمد و با خود برد  
چهره‌ها و چمدان‌ها را.  
ایستگاه بعدی تاریکی. نشستیم  
در واگن‌ها چون مجسمه‌ها  
که می‌لغزیدند در شکاف‌ها.  
اجبار، رویاها، اجبار.  
در ایستگاه زیر دریا  
اخبار تاریکی می‌فروختند  
مردم، غمگین، در حرکت  
ساکت زیر صفحه‌ی ساعت‌ها.  
قطار با خود می‌برد

ارواح و لباس‌های ظاهر را.  
در سفر از میان کوه  
نگاه‌ها به هم‌سو  
هیچ تغییری نیست هنوز.  
اما نزدیکِ سطح زمین  
وزوز زنبورهای آزادی است  
بیرون آمدیم از زیر خاک.  
زمین بال‌هایش را بهم زد  
یک بار و آرام شد زیر ما  
سبز و گسترده .  
بذر غلات  
بر ایستگاه‌ها وزید.  
ایستگاه آخر! همراهشان رفتم  
تا آن سوی آخرین ایستگاه.  
چند نفر بودیم؟ چهار، پنج  
بیشتر نبودیم.  
خانه‌ها، راه‌ها، آسمان

خلیج‌های آبی رنگ، کوه  
پنجره‌هاشان را باز کردند.

## ماژور C

پس از عشق‌ورزی به خیابان که پا گذاشت  
می‌رقصید برف در هوا  
زمستان آمده بود  
هنگامی که در آغوش هم بودند  
می‌درخشید شب سپید  
از شادی پر در آورد  
همه‌ی شهر به او پیوستند  
لبخند رهگذران-  
همه پشت یقه‌های بالازده می‌خندیدند.  
آزاد بود!



و تمام علامت‌های سوال به وجود خدا آواز سردادند

این‌گونه فکر کرد

نوایی خود را رها کرد

و رفت در توفان برف

با گام‌های بلند

همه چیز در سفر به سوی گام C

قطب نمایی لرزان به سوی گام C

ساعتی برفراز رنج‌ها

سبک بال بود!

همه پشت یقه‌های بالازده می‌خندیدند.

**Allegro**

پس از روزی سیاه هایدن می‌نوازم

و گرمایی ملایم در دست‌هایم احساس می‌کنم

کلیدها می خواهند. چکشی ها نرم می کوبند  
پژواک سبزا است، پرشور و آرام  
پژواک می گوید آزادی وجود دارد  
و کسی به قیصر خراج نمی دهد  
دست هایم را در جیب های هایدنی ام فرو می برم  
و ادای کسی را در می آورم که به جهان آرام می نگرد  
پرچم هایدنی را بالا می برم - یعنی:  
«تسلیم نمی شویم. اما صلح می خواهیم»  
موسیقی، خانه ای شیشه ای ست بر سر آشویی  
آنجا که سنگ ها می غلتند، سنگ ها پرواز می کنند  
و سنگ ها می غلتند از درون آن  
اما پنجره ها همه سالم می مانند.

## گذرگاه پیاده‌ها

سردبادی در چشم‌هایم و خورشیدها  
در شهرِ فرنگ اشک‌ها می‌رقصد  
وقتی از خیابانی می‌گذرم که سال‌ها  
مرا تعقیب کرده است  
خیابانی که تابستان سرزمینِ سبزش  
از درون آب چاله‌ها می‌درخشد  
تمام قدرت خیابان دورم حلقه می‌زند  
گویی هیچ به یاد ندارد و هیچ نمی‌خواهد  
زیرانبوه ماشین‌ها در اعماق زمین  
جنگلی درزهدان انتظار می‌کشد  
در سکوت هزارساله‌اش  
خیال می‌کنم خیابان مرا می‌بیند  
نگاهش چنان مشکوک که خورشید هم  
گلوله‌ای خاکستری می‌شود در هاله‌ای سیاه  
اما حالا من می‌درخشم! این خیابان مرا می‌بیند.

آغازِ رمانِ شبِ آخرِ پاییز  
کشتی مسافربری بوی نفت می‌دهد  
و چیزی مدام مثل مشغله‌ی ذهنیِ وِ وِ وِ وِ می‌کند.  
نور افکن‌ها روشن می‌شوند. به اسکله نزدیک می‌شویم.  
فقط من این‌جا پیاده می‌شوم. “پل را برایتان وصل کنم؟” نه.  
با گامی بلند و لرزان به دلِ شب می‌روم و روی اسکله می‌ایستم.  
روی این جزیره. حس می‌کنم خیس و بد ریختم،  
پروانه‌ای که تازه از پیله بیرون آمده،  
کیسه‌های پلاستیکی در دست‌هایم به بال‌های علیلی می‌ماند.  
بر می‌گردم و کشتی را می‌بینم با پنجره‌های روشن‌اش که آرام دور  
می‌شود.  
بعد کورمال به خانه می‌رسم که مدت‌ها خالی مانده است.  
همه‌ی خانه‌های همسایه هم خالی‌اند...  
خوابیدن در این‌جا آرامش‌بخش است.  
دراز می‌کشم و نمی‌دانم خوابم یا بیدار.  
کتاب‌هایی که تازه خوانده‌ام از برابرم می‌گذرند  
مثل کشتی‌های بادبانی قدیمی که به سوی مثلث برمودا می‌روند  
تا بی‌هیچ نشانی ناپدید شوند...

صدایی تو خالی شنیده می‌شود، طبلی حواس پرت.

طبلی که باد بر آن می‌کوبد و می‌کوبد

در برابر چیز دیگری که خاک آن را محکم نگه داشته است.

اگر شب فقط فقدان نور نیست، اگر شب واقعا چیزی است،

همین صداست. صدای گوشی پزشکی وقتی قلب کند می‌زند.

می‌زند، لحظه‌ای باز می‌ایستد و باز می‌گردد.

کسی انگار زیگزاگی از مرز گذشت.

یا کسی به دیوار می‌کوبد، کسی که از آن جهان است اما این‌جا جامانده.

می‌کوبد، می‌خواهد باز گردد. دیر شده! به موقع به این‌جا این پایین نرسید،

به آن‌جا آن بالا نرسید، نرسید تا پا به عرشه بگذارد...

آن جهان نیز همین جهان است.

فردا صبح می‌بینم شاخه‌ای پُربُرج را خش‌خش‌کنان زرد و قهوه‌ای،

ریشه‌ای واژگون که سینه‌خیز می‌رود.

سنگ‌ها با چهره‌ها .

این جنگل پر از دیوهایی‌ست که دوست‌شان دارم

وقتی با بادبان‌های افراشته پس می‌روند

## کوه سیاه

در پیچ بعدی اتوبوس از سایه سرد کوه درآمد  
دماغه‌اش را بسوی خورشید چرخاند  
و ناله کنان از شیب بالا خزید، به هم فشرده شدیم.  
نیم‌تنه‌ی دیکتاتور هم با ما بود لابلای روزنامه‌ها.  
جامی دهان به دهان می‌گشت  
خال مادرزاد مرگ با سرعتی متفاوت  
بزرگ می‌شد در ما  
برفراز کوه دریای آبی به آسمان رسید.

## \* Funchal

رستوران دریایی در ساحل،  
ساده، کلبه‌ای که با لاشه‌ی کشتی‌ها برپا شده است.  
خیلی‌ها در آستانه‌ی در برمی‌گردند اما نه تندبادهای دریایی.  
سایه‌ای در کابین دود گرفته‌اش ایستاده  
و دو ماهی را به روش قدیمی آتلانتیس سرخ می‌کند.  
انفجار کوچک سیرها، جاری شدن روغن بر پره‌های گوجه فرنگی.  
هر لقمه کوچک گویا این است که دریا سلامتی ما را آرزو می‌کند.  
همه‌های از اعماق.  
من و او به درون همدیگر می‌نگریم.  
به صعود از شیب کوهی پوشیده از گل‌های وحشی می‌ماند  
بی‌آنکه ذره‌ای احساس خستگی کنی.  
آن طرفی هستیم که حیوانات هستند. خوش آمدید، پیر نمی‌شویم.  
اما باهم چیزهای زیادی را تجربه کرده‌ایم،  
به یاد می‌آوریم، لحظاتی را که چندان هم خوب نبودیم  
(مثل وقتی که در صف ایستاده تا به آن غول تندرست خون دهیم – فرمان  
تعویض خون داده بود.)

اتفاقاتی که اگر ما را به هم وصل نکرده بود،  
می توانست ما را از هم جدا کند،  
و اتفاقاتی که با هم فراموش کردیم اما ما را فراموش نکرده اند!  
سنگ شده اند، تاریک و روشن .  
سنگ ریزه های موزاییکی پراکنده.  
و حالا اتفاق می افتد: سنگ ریزه ها بسوی هم پرواز می کنند.  
موزاییک جان می گیرد. منتظر ماست.  
از دیوارهای اتاق هتل می درخشد و فرو می ریزد،  
طرحی مهربان و خشن، شاید چهره ای،  
در حالیکه عریان می شویم فرصت نمی کنیم همه این چیزها را دریابیم  
غروب بیرون می رویم.  
پنجه‌ی عظیم و تیره‌ی دماغه خلیج، در دریا فرو رفته است.  
در گردباد انسان‌ها قدم می زنیم، دوستانه به ما تنه می زنند،  
تماسی ملایم، همه با اشتیاق به زبان بیگانه حرف می زنند.  
«هیچ انسانی یک جزیره نیست»  
از آن‌ها قدرت می گیریم اما از خودمان هم .  
از آن‌چه که درون ماست و دیگران نمی توانند ببینند.



آنچه که فقط می‌تواند خودش را دیدار کند.  
درونی‌ترین پارادوکس‌ها، گل‌های زیرزمینی،  
هواکشی بطرف تاریکی خوب،  
یک نوشیدنی که در لیوانی خالی حباب می‌شود.  
بلندگویی که سکوت پخش می‌کند.  
باریکه راهی که پشت هر قدم می‌روید.  
کتابی که فقط در تاریکی خواندنی‌ست .

\* نام بندری است در جزیره ی Madeira در کشور پرتغال.

از مارس 79

خسته از همه که حرف می‌زنند  
حرف، بی‌آنکه سخن بگویند  
به جزیره‌ای برف پوش رانده شدم

این وحشی حرف ندارد  
برگ‌های سپید در همه سو گسترده  
به پنجه آهوئی بر برف برمی‌خورم  
سخن می‌گوید بی‌حرف

### «خاطره‌ها من را می‌بینند»

سپیده‌دمی در ماه ژوئن، زود است هنوز  
برای بیدار شدن و دیر برای دوباره خوابیدن،  
باید به سبزه زار شوم که پُر از  
خاطره‌هاست و دنبال می‌کنند با نگاه  
دیده نمی‌شوند، حل می‌شوند کاملاً  
در زمینه، آفتاب پرست‌های کامل.  
چنان نزدیک اند که می‌شنوم نفس می‌کشند  
اما آواز پرندگان هوش می‌ر باید.

## جواب نامه

در پایین‌ترین کِشو نامه‌ای پیدا می‌کنم که اولین بار،  
26 سال پیش رسید. نامه‌ای در هراس،  
که هنوز نفس می‌کشد وقتی برای دومین بار می‌رسد.  
خانه پنج پنجره دارد:  
از چهار تای آن، روز، روشن و آرام می‌درخشد.  
پنجمین، رو به آسمانی سیاه دارد.  
توفان و صاعقه. کنار پنجره‌ی پنجم ایستاده‌ام. این نامه.  
گاهی بین سه شنبه و چهارشنبه مگای باز می‌شود اما 26 سال،  
می‌تواند در یک لحظه بگذرد.  
زمان خط راست نیست هزارتویی است  
و اگر آدمی روی نقطه‌ی درست دست بگذارد  
می‌تواند صداها و گام‌های شتابان را بشنود،  
خودش را بشنود که از دیوار می‌گذرد و به آن سو می‌رود  
این نامه جوابی گرفت؟ یادم نیست. خیلی وقت پیش بود.  
آستانه‌های بی‌شمار دریا به گردش خود ادامه داد.

این قلب لحظه به لحظه به پرش‌هایش ادامه داد  
چون قورباغه‌ای در علفِ خیسِ شبِ ماهِ اوت.  
نامه‌های بی‌جواب روی هم انباشته می‌شوند،  
چون ابر سیرواستراتوس خبر از طوفان می‌دهند.  
آن‌ها اشعه‌ی آفتاب را ضعیف می‌کنند.  
روزی جواب خواهد داد.  
روزی که مرده‌ام و سرانجام می‌توانم حواسم را جمع کنم.  
یا دست کم آن قدر از این‌جا دورم که بتوانم خودم را بازیابم.  
روزی که چون تازه‌واردی به آن شهر بزرگ برسم.  
در خیابان صدویبست و پنجم، در باد در خیابانِ زباله‌های رقصان.  
منی که علاقه دارم در میان جمع بگردم و محو شوم.  
حرف‌ت در انبوه بی‌پایان متن‌ها.

## هزار و نهصد و هشتاد

نگاهش روی صفحه‌ی روزنامه می چرخد

آنگاه احساس‌ها چنان سرد از راه می رسند

که جای فکرها می نشینند

فقط در افسونی عمیق

می‌توانست آن دیگر خود شود

خواهر سیاه پوشش

زنی که گام بر می دارد

با هزاران دیگر

فریاد زنان «مرگ بر شاه»

– اما حالا او مرده است.

– خیمه‌ای سیاه رژه می‌رود

مومن و مملو از نفرت

جهاد!

دو تن که هرگز به هم نمی‌رسند

مراقب جهان‌اند.

## کارت پُستال سیاه

1

دفتر تقویم پُر شده، آینده نامعلوم  
سیم تلگراف ترانه‌ای بی سرزمین زمزمه می‌کند  
بر دریای آرام سربی برف می‌بارد. سایه‌ها  
روی اسکله باهم دست بگریبانند.

2

اتفاق می‌افتد که در میانه‌ی زندگی مرگ می‌آید و  
قواره‌ی آدمی را اندازه می‌گیرد.  
این دیدار از یاد می‌رود و زندگی ادامه می‌یابد.  
اما کفن در سکوت دوخته می‌شود.

## دستخط آتش

سراسر این ماه‌های غمگین  
شوری در من شراره می کشید  
فقط هنگامی که با تو عشق می ورزیدم  
می درخشد و خاموش می شود  
مثل کرم شب تاب  
می درخشد و خاموش می شود  
می توان دنبالش کنیم سوسو زنان که می خزد  
در تاریکی شب میان زیتون زار ها .  
سراسر این ماه‌های غمگین  
روح، پژمرده و خاموش  
تن اما با تو یکی می شد  
آسمان شب غره می کشید  
دزدانه کیهان را دوشیدیم و زنده ماندیم.

## گام‌های بسیار

شمايل ها به خاك سپرده شدند  
با چهره‌ها به سوى آسمان  
و لگدكوب شد خاك  
از چرخ‌ها و كفش‌ها، از هزاران گام  
گام‌هاى سنگين هزاران شكاك  
در روياء به حوضى شب‌نما گام مى‌گذارم  
زير خاك،  
نيايشى خروشان  
چه اشتياقى شديدى! چه بيهوده اميدى!  
و بر من صدائى گام‌هاى هزاران هزار شكاك



## ناخدای از یادرفته

سایه‌های بسیاری داریم .

شب‌ی در ماه سپتامبر در راه خانه بودم  
که پس از چهل سال از گورش برخاست  
و همراه شد

ابتدا کاملاً خالی بود، فقط یک نام

اما افکارش شنا کرد

سریع‌تر از زمان روان شد

و به ما رسید

چشم‌هایش را در چشم‌هایم نهادم

و دریای جنگ را دیدم

آخرین کشتی که او می‌راند

زیر ما سر برکشید

کاروان دریایی آتلانتیک آرام ما می‌رفت در پس و پیش ما

آن‌ها که قرار بود زنده بمانند

و آن‌ها که علامت خورده بودند

(نامری برای همه)

در حالی که شب‌وروزهای بی‌خوابی جاعوز می‌کردند باهم  
اما نه با او هرگز-

جلیقه‌ی نجات زیر بارانی‌اش بود

به خانه بازنگشت هرگز

خون‌ریزی‌اش گریه دورنی بود

در بیمارستانی در «کاردیف»

سرانجام تسلیم شد

و به افق تبدیل شد

به‌رود کاروان دریایی یازده گره‌ای! به درود 1940!

این‌جا به پایان می‌رسد تاریخ جهان.

بمب افکن‌ها معلق‌اند در هوا.

شکوفه داده‌اند خلنگ‌زارها.

عکسی از آغاز قرن، ساحلی را نشان می‌دهد.

آن‌جا شش پسر بچه با لباس‌های شیک ایستاده‌اند.

قایق‌های بادبانی در آغوش دارند

چقدر جدی‌است قیافه‌های‌شان!

قایق‌هایی که زندگی و مرگ بعضی از آن‌ها شد.  
و نوشتن از مردگان هم  
یک بازی است که سخت می‌شود  
از آنچه که در پی خواهد آمد.

## در اعماق اروپا

این منم  
بدنهی سیاه‌قایی شناور بین دو دریچه‌ی آب‌بند  
در تخت‌خوابِ هتل آرمیده، هنگام که شهر بیدار می‌شود  
هیاهویی بی‌صدا، نوری بی‌رنگ، به درون می‌ریزد  
و آرام مرا بالا می‌برد به سطح بعد: صبح  
چشم‌انداز شنود شده است، چیزی می‌خواهند بگویند مردگان  
سیگار می‌کشند اما چیزی نمی‌خورند  
نفس نمی‌کشند اما صدای‌شان مانده هنوز

با شتاب در خیابان‌ها خواهم رفت، چون یکی از آن‌ها  
کلیسای جامع سیاه جذر و مد می‌کند، سنگین چون ماه

### هلالی های رومی

درون کلیسای عظیم رومی جهانگردان به هم فشرده می‌شدند  
در نیمه‌ی تاریک.

رواق از پس رواق با دهان باز و بی‌هیچ چشم‌انداز  
شعله‌ی چند شمع پرپر می‌زد.

فرشته‌ای بی‌چهره مرا در آغوش گرفت  
و در تمام تنم نجوا کرد:

«شرمگین مباش که انسانی تو، مغرور باش!

درون تو باز می‌شود رواق از پس رواق بی‌پایان.

کامل نمی‌شوی هرگز، و این چنین سزاوار است.»

از اشک‌ها کور بودم

و به میدانی که در آفتاب می جوشید رانده شدم  
همراه با مستر و مسیز جونز، آقای تاناکا و

سینیورا ساباتینی

و درون آنها همه، باز می شد رواق از پس رواق بی پایان.

## آوریل و سکوت

بهار متروکه مانده است

مخمل تاریک جوی

در کنارم می خزد

بی بازتاب.

تنها چیزی که می درخشد

گل های زردند.

من در سایه ام حمل می شوم

همچون ویولونی

در جعبه‌ی سیاه خویش.  
تنها چیزی که می‌خواهم بگویم  
در دور دست سوسو می‌زند  
هم‌چون تکه‌ای نقره  
به دکه‌ی گرو فروش.  
برگی از کتاب شب  
شبی از شب‌های ماه مه  
در مهتابی سرد به خشکی پا گذاشتم  
آنجا که گل‌ها و سبزه‌ها خاکستری بودند  
اما عطرها سبز  
از دامنه بالا خزیدم  
در شب کوررنگ  
هنگامی که سنگ‌های سپید  
به ماه اشاره می‌کردند  
بُعدی از زمان  
به طول چند دقیقه  
پنجاه و هشت سال به عرض

و پشت سرم  
آن سوی آب‌های سربی موج  
ساحلی دیگر بود  
و فرمانروایان  
مردمانی با آینده  
به جای چهره

## ژوئیه 90

خاک سپاری بود  
و حس کردم این‌مُرده  
بهتر از خودم  
فکرهایم را خواند  
ارگ سکوت کرد، پرنندگان خواندند  
گودالی زیر آفتاب سوزان

صدای دوستم  
پشت دقیقه‌ها ماند  
به خانه راندم برملاشده  
از درخشش روزتابستان  
از سکون و باران  
برملاشده از ماه.

## دو شهر

در دوسوی یک آبراه، دو شهر  
یکی تاریک، در اشغال دشمن  
در دیگری چراغ‌ها می‌سوزد.  
ساحل تابناک ساحل تاریک را افسون می‌کند.  
شناکنان به خلسه می‌روم  
در آب‌های تاریک تابان



ضربآهنگِ شیپوری خاموش رخنه می کند  
صدای یک دوست است،  
قبرت را بردار و برو.

### نور افشانی

بیرون پنجره، جانور دراز بهار  
اژدهای بلورین نور خورشید  
از مقابل ما می‌گذرد مثل قطار دنباله‌دار حومه‌ها  
— سرش را هرگز ندیدیم .  
ویلاهای ساحلی به پهلو رژه می روند  
مغرور چون خرچنگ‌ها  
مجسمه‌ها پلک به هم می‌زنند در آفتاب  
دریای آتش خروشان در فضا  
به نوازشی می ماند

شمارش معکوس شروع شده است.

## سکوت

از کنارشان بگذر، به خاک سپرده شده‌اند...  
بر سطح خورشید ابری می‌لغزد.  
گرسنگی بنای عظیمی است  
که شبانه جابجا می‌شود  
در اتاق خواب  
میله تاریک اتاق آسانسور  
به درون باز می‌شود.  
گل‌ها در جویبار، هیاهو و سکوت  
از کنارشان بگذر، به خاک سپرده شده‌اند...  
نقره‌ای‌های سطح  
در گله‌های انبوه زنده می‌مانند

در تهریا  
آنجا که اقیانوس اطلس سیاه است.

### صخره‌ی عقاب

پشت محفظه‌ی شیشه‌ای  
خزندگان  
عجیب بی حرکت اند.  
زنی رخت می آویزد  
در سکوت.  
مرگ مثل سکون باد  
در عمق خاک  
می خزد روح من  
آرام، چون ستاره‌ای دنباله‌دار.

## برف می بارد

خاکسپاری‌ها از راه می‌رسند

یکی پس از دیگری

همچون تابلوهای راهنما

وقتی به شهری نزدیک می‌شویم .

چشم می‌گردانند هزاران انسان

در این سرزمین سایه‌های بلند

پلی پا می‌گیرد

آرام آرام

یکراست در فضا

## امضاءها

باید گام بگذارم  
بر این آستانه‌ی تاریک.  
یک سالن.  
سند سپید می‌درخشد  
با سایه‌های بسیاری که در حرکت‌اند  
همه می‌خواهند آن را امضاء کنند.  
تا آنکه نور به من رسید  
و زمان را در هم پیچید.

## کاریلون

مادام مهمان هایش را حقیر می‌شمارد چون آن‌ها می‌خواهند  
در هتل کثیف‌اش بمانند.

اتاقِ نبشی طبقه دوم را دارم: تخت‌خوابی خراب،  
لامپی در سقف.

از همه عجیب‌تر این پرده‌های سنگین،

آن‌جا که صدها هزار کنه نامریی رژه می‌روند.

بیرون، کوچه‌ای می‌گذرد

جهان‌گردها آهسته، کودکان دبستانی سریع، مردانی با لباس کار

دو چرخه‌ها را تلق و تلق‌کنان راه می‌برند

آن‌هایی که فکر می‌کنند جهان را می‌چرخانند

و آن‌هایی که فکر می‌کنند بی‌پناه در چنگال این جهان می‌چرخند

کوچه‌ای که همه‌ی ما از آن می‌گذریم، به کجا می‌رسد این راه؟

تنها پنجره‌ی اتاق به سوی چیز دیگری باز می‌شود:

میدانی رام نشدنی.

زمینی که می‌جوشد، سطحی لرزان و عظیم،

گاه مملو از مردم، گاه متروکه.

در درونم هر آنچه است مجسم می‌شود آن‌جا،

همه‌ی ترس‌ها، همه‌ی امیدها.

همه‌ی ناممکن‌ها، که با این وجود اتفاق می‌افتد.

کوتاه است ساحلم، مرگ اگر یک وجب بالا بیاید

غرق می‌شوم

من ماکسی میلیان هستم. سال ۱۴۸۸ است. این‌جا در بروگه زندانی‌ام

چرا که دشمنانم مُردند –

ایده‌آلیست‌های شیریند و آنچه در حیاط‌خلوتِ وحشت کردند،

نمی‌توانم وصفش کنم، نمی‌توانم خون را به جوهر بدل کنم.

من هم مردی با لباس کارم، که دوچرخه‌اش را تلق و تلق‌کنان

در کوچه راه می‌برد

من هم همانم که دیده می‌شود. جهان‌گردی که می‌گذرد و می‌ایستد،

می‌گذرد و می‌ایستد

و نگاهش را می‌گرداند بر نقاشی‌های قدیمی

چهره‌های رنگ‌پریده‌ی ماه‌سوخته، پرده‌های سرد

هیچ‌کس تعیین نمی‌کند کجا بروم، کمتر از همه خودم،

با این وجود، هر گام به آن جا که باید، می‌رود.  
سرگردان در میان جنگ فسیل‌ها، جایی که همه آسیب‌ناپذیرند  
چرا که همه مرده‌اند!  
انبوه برگ‌های غبار‌آلود، دیوارها با درزهای‌شان،  
راه باریک باغ‌ها، جایی که اشک‌های سنگ‌شده،  
زیر پاشنه‌ی کفش‌ها خرد می‌شوند...  
ناگهان، انگار بر طنابی نامریی پا گذاشتم،  
و ناقوس‌ها در این برج گمنام به صدا درآمدند  
کاریلون! درز انبان می‌ترکد  
و نت‌ها بر فراز فلاندر می‌غلطند  
کاریلون! آهن نجواکننده‌ی ناقوس‌ها، آیه‌ها و ضرب‌آهنگ،  
همه با هم، و دست‌خطی لرزان در فضا.  
دست لرزان پزشک نسخه‌ای نوشت که کسی نمی‌تواند بخواند  
اما دست‌خطش آشنا است...  
بر فراز میدان و طاق، گندم‌زار و سبزه‌زار  
به صدا درآمدند ناقوس‌ها به سوی مرده‌ها و زنده‌ها.  
تشخیص مسیح و ضد‌مسیح دشوار!



سر آخر ما را به خانه می‌رسانند ناقوس‌ها .  
خاموش شده‌اند.

به اتاقم در هتل برگشته‌ام: تخت‌خواب، لامپ، پرده‌ها.  
این‌جا صداهای غریبی شنیده می‌شود ،  
زیرزمین خودش را از پله‌ها بالا می‌کشد  
روی تخت‌خواب دراز کشیدم با دست‌های باز  
لنگری هستم که محکم در اعماق نشسته است  
و نگه می‌دارد

سایه‌های عظیم را که شناورند آن بالا  
آن ناشناخته‌ی بزرگ، که بخشی از آن من‌ام و  
حتما مهم‌تر از من است.  
بیرون، کوچه‌ای می‌گذرد،  
کوچه‌ای که گام‌هایم بر آن به مرور ناپدید می‌شود  
هم‌چون نوشته‌ها، دیباچه من بر سکوت،  
بازتاب آیه‌های من.